

قصه‌های آن سالها

ابرسیاه هزارچشم . گل طلا و کلاش قرمز . رنگینه . روزنامه دیواری مدرسه ما
علی اشرف درویشیان



فهرست

۷ ابر سیاه هزار چشم
۳۱ گُل طلا و کِلاش قرمز
۵۵ رنگینه
۷۹ روزنامه دیواری مدرسه ما

یکی بود، یکی نبود. روزی از روزها خورشید خانم، آرام آرام توی آسمانِ آبی راه می‌رفت و گیسوی زرینش را روی زمین پهن می‌کرد. کوه‌های بلند از دور سر سفیدشان را در دامان خورشید گذاشته بودند و برق می‌زدند. درخت‌ها و سبزه‌ها به زلف خورشید خانم، دست می‌مالیدند. گل‌های رنگارنگ، موهای طلایی خورشید خانم را می‌بوسیدند. پرنده‌های خوش آواز برای خورشید خانم آواز می‌خواندند:

خورشید بالا بالا

خوش آمدی

خوش آمدی

به کوه و دشت و صحرا

خوش آمدی

خوش آمدی

به لانه کوچک ما

بفرما

بفرما

چند تا بچه آهوی کوچولو در میان سبزه‌ها می‌دویدند و قایم باشک می‌کردند. یکی از بچه آهوها که خیلی زبر و رنگ و زبرک بود، می‌خواست خودش را جایی پنهان کند که کسی او را پیدا نکند. همین‌طور که می‌رفت ناگهان دوستانش را گم کرد. هر چه این طرف و آن طرف نگاه کرد، کسی را ندید. ناچار به سوی باغی که از دور پیدا بود به راه افتاد.

رفت و رفت و رفت تا به باغ رسید. باغ بزرگی بود که درختان بزرگ چند هزار ساله دورش را گرفته بود. باغ به نظرش آشنا رسید. زادگاهش بود. یادش آمد که وقتی خیلی کوچک بود با پدرش از ترس گرگ‌های درنده باغ از آنجا فرار کرده بودند.

آهوی کوچک ما ابتدا کمی ترسید. ولی با خودش گفت:

- بروم داخل باغ، ببینم چه خبر است.

داخل باغ باشد، اما بر خلاف همه باغ‌ها، آنجا خیلی تاریک بود. سرتاسر آسمان را ابر سیاهی پوشانیده بود. آهوی کوچولو خوب که دقت کرد، دید که لکه ابر سیاه بزرگی به صورت یک حیوان سیاه با هزاران چشم دریده و خشمناک از بالا نگاهش می‌کند. آهو از ترس سرش را پایین انداخت و به راه افتاد.

باغ خاموش بود. نه آوازی، نه رقصی و نه هیاهویی از زندگی. مثل این که در آن باغ همه مرده بودند. فقط گاهگاهی صدای گریه‌ای از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. خوب که گوش داد و به اطراف نگاه کرد، دید که گل لاله‌ای سرش را پایین انداخته و با خودش زمزمه و گریه می‌کند و می‌گوید: - ای عزیز کوچولویم! ای فرزند قشنگم! چرا رفتی به جنگ ابر سیاه؟ چرا مرا داغ دار کردی؟ ای عزیزم، ای پسرکم!

آهوی کوچولو دلش گرفت. رفت جلو و به گل لاله سلام کرد و گفت:

- لاله خانم، چرا گریه می‌کنی؟

گل لاله سرش را بلند کرد. قطره‌های اشکی که توی صورت سرخش بود روی یقه سیاه دامنش چکید. آهی کشید. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- ای آهوی کوچولو مگر نمی‌بینی که باغ ما مثل شب تاریک شده؟ مگر آن دیو سیاه را روی آسمان نمی‌بینی که خورشید را زندانی کرده؟ سالهاست که باغ ما آفتاب به خودش ندیده. بعضی‌ها به تاریکی عادت کرده‌اند. بچه‌های ما خیال می‌کنند که اصلاً زندگی همین‌طور است. پیرها دیگر یادی از خورشید نمی‌کنند. اما جوان‌ها که روزگاری بچه بودند و توی آفتاب بازی می‌کردند و آفتاب با انگشت‌های طلائیش قلقلکشان می‌داد، هنوز خورشید را فراموش نکرده‌اند. پسر من یکی از آن‌ها بود که با پسر خاله کاسه پشت و دختر گل آفتاب‌گردان، هر سه یک روز به جنگ دیو سیاه رفتند. آن‌ها یک روز صبح روی بال باد که دشمن ابر است نشستند و